شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

با شوق و علاقه فراوان پای صحبت رزمنده دلیر حاج محمد حاجی‌زاده نشستیم تا برایمان با لهجه شیرین بوشهری از رشادت‌های رزمندگان هشت سال دفاع مقدس سخن گوید.

جانباز حاجی‌زاده از غیورمردان سرزمین‌مان سخن گفت؛ از جوانمردی جوانان کشورمان، ایثارگری برادران رزمنده و گذشتن از خود و ماندن غواصان زیر پای رزمندگان برای حفظ ذره‌ذره این خاک.

ایثارگر سرافراز هشت سال دفاع مقدس از دلاوری‌ها و فعالیت‌های انقلابی‌اش سخن می‌گوید. تنها شانزده‌سال داشت که با شجاعت تمام اعلامیه‌های حضرت امام خمینی(ره) را با مشقت فراوان به منزل می‌آورده و با کاربن به تعداد زیاد منتشر می‌کرده و به‌دست دانش‌آموزان، دانشجویان و هر طالب حق و عدالتی می‌رسانده است.پس از انقلاب و شروع جنگ تحمیلی در سال ۱۳۵۹ جزء نخستین رزمندگان از گروه‌های اعزامی به جبهه بود و پنج سال در جبهه ماند و چند بار هم به درجهٔ ارزشمند جانبازی مفتخر شد و به خواست خداوند برای سرزمین، وطن و مردمش ماند تا روایتگر ایستادگی‌ها و از جان گذشتن برادران رزمنده‌اش باشد.درود و سلام خداوند بر این بزرگمردان سرزمین‌مان که شاهد رشادت‌ها، جانبازی‌ها و شهادت‌های همرزمان‌شان بودند و اینک این جانباز سربلند، روایتگر گوشه‌ای از این دلاوری‌ها است:

سید محمد مشکوةالممالک

گفت‌وگوی کیهان با رزمندهٔ سرافراز محمد حاجی‌زاده

خاطرات خواندنی رزمنده‌ای از سرزمین دلیران تنگستان و دشتستان

مدال افتخار

محمد حاجی زاده متولد سال ۱۳۴۱، فرزند حاجی و اهل آب‌پخش از توابع شهرستان دشتستان و در حال حاضر ساکن بوشهرهستم. نخستین گروه آبان ۱۳۵۹ از دشتستان به جبهه اعزام شد که بنده هم افتخار همراهی داشتم، در حالی که بیش از هجده سال سن نداشتم..

سال ۵۹ دو بار و سال ۶۰ هم دو بار در جنگ‌های نامنظم در خدمت شهید چمران بودم که نیروهای ما را با عنوان دلیران دشتستان و تنگستان می‌نامیدند. در طول مدت جنگ بیش از پنج سال در جبهه به‌عنوان بسیجی حضور داشتم. فعالیت‌هایم را از تک‌تیرانداز شروع کردم و تا فرماندهی گردان ادامه یافت. در غرب و جنوب در عملیات‌های مختلفی حضور داشتم. در کردستان بیشتر از ۱۰ عملیات شرکت کردم و در منطقهٔ جنوب، عملیات کربلای سه، کربلای چهار، کربلای پنج و والفجر هشت به‌عنوان فرمانده گروهان و معاونت گردان شرکت کردم. چند باری هم مجروح شدم، اما لیاقت شهادت را نداشتم. تا مرز شهادت رفتم، ولی شهید نشدم و اکنون هم افتخار داشتن مدال ۳۰ درصد جانبازی را دارم که به این مدال افتخار می‌کنم.

فعالیت انقلابی تا فعالیت در جنگ

بنده از نیروهایی بودم که در سال ۵۶ در حالی که چهارده،پانزده سال بیشتر سن نداشتم، اطلاعیه‌های حضرت امام(ره) را شب به خانه می‌بردم و با دوستان به‌وسیلهٔ کاربن می‌نوشتیم و تکثیر می‌کردیم و یک برگه را به چندین برگه انتشار می‌دادیم و فردا صبح قبل از باز شدن مدارس در میز دانش‌آموزان قرار می‌دادیم. در آن دوران یک روز که با موتورسیکلت و بیش از صد و بیست اطلاعیه از حضرت امام(ره)همراه داشتم، من را گرفتند و در زندان برازجان مورد شکنجه قرار دادند. تقریباً چهل و هشت ساعت شکنجه‌های زندان دولت پهلوی را چشیدم.

بعد از پیروزی انقلاب هم که جنگ شروع شد، از اول تا آخر و تا بعد از قطعنامه هم در جبهه بودیم. یکی از عملیات‌های ما، بعد از قطعنامه بود. چهارم تیر ۱۳۶۷ هنگامی که عراق حمله کرد و ناجوانمردانه هورالعظیم(جزیره مجنون) را گرفت و تا جادهٔ اهواز- خرمشهر آمد، ما در جاده اهواز- خرمشهر جلویش را سد کردیم و ایستادیم، درگیری پیش آمد.

بعد از قطعنامه هم تعدادی شهید دادیم و ورق را برگرداندیم، تا این‌که دو روز بعد از این عملیات نیروهای محافظ صلیب سرخ آمدند و مستقر شدند؛ تا آن زمان خداوند توفیق داد و در جنگ حضور داشتم. گرچه چندین بار در آن‌جا مجروح شدم و حالا هم از گردن و پا، کمر و دست مشکلاتی دارم، ولی به لطف خداوند هنوز هم زنده‌ام و تا جایی که توان داشته باشم و نیاز باشد، خدمت می‌کنم.

دایره‌المعارف جنگ

هرکدام از دوستان را که می‌بینم، کسانی که آن‌جا بودند و بعینه آن روزها را دیدند و لمس کردند، می‌خواهند خاطره بیان کنند، خاطره‌سازی کنند. بنده خاطراتم را در یک کتابی نوشتم، کتاب دومم بیش از هزار و ششصد تا هزار و هفتصد صفحه است که در حال ویراستاری است.الان چند دفتر دارم که از خاطرات دوران جنگ هستند. یادم است یک بار شهید آوینی به جبهه آمد و با من مصاحبه کرد و این مصاحبه یکی دو بار پخش شد. بعد از من خواست در برنامهٔ روایت فتح شرکت کنم و یک بار هم مرا به تهران دعوت کرد. بخشی از مصاحبه را گرفتند و از گفتار و لهجهٔ من خوششان آمده بود. ما آن‌چه را در جنگ دیدیم و لمس کردیم، آن‌چه در عملیات کربلای سه و چهار و پنج و والفجر دیدیدم، در ارتباط با چگونگی رفتار با اسرا، عبور از اروند، نحوهٔ آمادگی نیروها، آماده کردن قایق‌ها و... همهٔ این‌ها مواردی بود که بیان کردم. این‌ها آنچه بود که به چشم خود دیدم و لمس کردم، به‌عنوان خدمتگزار گردان و گروهان خاطرات را روزانه می‌نوشتم.

یکی دو بار مجروح بودم در بیمارستان که باز خاطرات را می‌نوشتم و کاغذم خونی شد، دکترها می‌گفتند: «تو چرا صبر نمی‌کنی؟!» گفتم: «یادم می‌رود.» به تاریخ و ساعت می‌نوشتم.

یک مسئول در ادارهٔ کل حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس می‌گفت: «خاطرات شما دایرةالمعارف جنگ می‌شود.» چون کسی نداشتیم به روز یاداشت کند. ویراستاری کتاب که تمام شود و بخواهید می‌توانم برایتان بفرستم.

مسئلهٔ جنگ و خاطرات جنگ را نمی‌شود در قالب یک یا دو ساعت یا یکی دو روز بیان کرد. این خاطرات به قدری زیاد است که به‌ویژه برای کسی مثل بنده که سواد آن‌چنانی و زبان بیان آن را ندارم، سخت است. باید اهل علم و منطق و تاریخ‌نویسی بود که بتوان نوشت بسیج چه بود و چه کاری کرد. عملیات چه بود، معنی عملیات یا منظور از جنگ‌های نامنظم چیست. شبیخون زدن، روی مین رفتن و از مین گذشتن به چه معناست. در مورد هرکدام از این‌ها ساعت‌ها می‌شود صحبت کرد.

معجزهٔ دفاع مقدس

این خاطرات هرکدام از هم بهتر هستند و اینکه در موردشان بخواهم صحبت کنم ساعت‌ها زمان نیاز است، ولی یک مورد خاطره را به شهید آوینی گفتم و ایشان هم تحت تأثیر قرار گرفت. خاطره این بود که در منطقهٔ عملیاتی سال ۱۳۶۲ یا ۱۳۶۳ بود. جزو نیروهای لشکر فجر بودیم، مربوط به استان فارس، فرمانده گردان ما حسین الله‌کرم و فرمانده گروهان ما شهید زین‌الدین بود. روزی بعد از نماز آمدند تعدادی از هدایای مردمی را بین ما توزیع کردند. هدایا ۲۰۰ گرم آجیل بسته‌بندی‌شده بود که آن‌ها را آوردند و بین همه توزیع کردند و یک بسته هم به من دادند. بسته را باز کردم. به یک کاغذ رسیدم. کاغذ

خیلی کوچکی بود. نوشته بود: «برادر رزمنده! تو را به خدا این نامه را با دقت و چندین بار و تنهائی بخوان تا به عمق آن پی ببری....»

آن را بوسیدم و درون جیب گذاشتم. گفتم: «تا بعد از خواندن نماز در سنگر مناسبی آن را بخوانم، بنا به توصیه این نوشته.» نگارنده دختر خانمی در مقطع راهنمایی از یکی از روستاهای کاشان بود. اول اسم و فامیلی‌اش را با حروف نوشته بود: «س.ه» نامه را خواندم. نوشته بود: «خدایا از خلقت خود پشیمانم که چرا من را دختر آفریدی که نتوانم در این برههٔ حساس از زمان به دفاع از کشورم برخیزم و کنار رزمندگان قرار بگیرم.» خیلی توضیح داده بود که روحم در بدنم نمی‌گنجد، در صورتی که به ستاد پشتیبانی می‌روم، اما نمی‌توانم روحم را آرام کنم، به جمع‌آوری کمک‌های مردمی می‌روم، اما نمی‌توانم و در ستاد هستم و نمی‌توانم و....بعد گفته بود: «برادر عزیز! ای رزمنده‌ای که این نامه را می‌خوانی من می‌دانم که سال‌های سال در جنگ خواهی ماند و در عملیات‌های مختلف شرکت خواهی کرد، ولی این کاغذ مرا بردار و در جیب راست خود قرار بده تا به این طریق ارادتی کرده باشم نسبت‌به رزمندگان و به جنگ کمکی کرده باشم. من خواهر تو هستم. در مقطع دوم راهنمایی درس می‌خوانم، در مدرسهٔ (الف).» این نوشته را خواندم. خیلی احساسی نوشته بود. نامه را چند بار خواندم و در جیب گذاشتم. مجروح هم شدم. تیر خوردم و نامه خونی و پاره شد و باز آن در جیب گذاشتم. تا این‌که جنگ تمام شد. آن را در تقویم سال ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ نگهداری کردم و بعد از جنگ دو سه نفر از دوستانم، که از شهرستان کازرون بودند، زنگ زدند که به کربلا برویم. گفتند: «راه پیدا کردیم.» از کازرون آمدند به آب‌پخش از شهرهای دشتستان بوشهر و شب خانهٔ ما بودند. با پیکانی که داشتند به کرمانشاه رفتیم و گفتند: «راهنما است که شما را به‌سمت عراق راهنمایی کند.»

ما رفتیم و با راهنما صحبت کردیم. قرار شد مبلغی در این‌جا و مبلغی در عراق به او بدهیم که به آن‌جا برویم. با سختی رفتیم. نزدیک هشت تا نه روز سال ۱۳۶۸ یا ۱۳۶۹ بود، هنوز اسرا آزاد نشده بودند، آن زمان رفتیم. قبل از آن‌که بروم، آن نامه را برداشتم و در جیب گذاشتم. رفتم آن‌جا و گفتم: «خدایا! این خانم هر آرزویی دارد، آرزویش را برآورده کن.»

نامه را هشت سال در جیبم نگه داشتم. آن را در پلاستیک گذاشتم که نکند نجس باشد. نامه را در ضریح انداختم و تاریخ و ساعتی که نامه را داخل ضریح انداختم را یادداشت کردم. دوتا کپی از کاغذ گرفته بودم و در خانه داشتم، وقتی برگشتیم، شماره تلفن که داخل نامه بود را برداشتم. دیدم تغییر کرده است. از طریق مخابرات پیگیری کردم. گفتند: «این شماره مربوط به فلان‌جاست، ولی این پیش شماره را باید اضافه کنید.» زنگ زدم. خانمی گوشی را برداشت. (سال ۱۳۶۳ نامه به دستم رسید و سال ۶۹ آن را داخل ضریح انداختم.) به خانمی که گوشی را برداشت، گفتم: «از بوشهر زنگ می‌زنم. با دختر خانمتان کار دارم.» گفت: «خجالت بکش.» و گوشی را قطع کرد. دوباره زنگ زدم که گوشی را برداشت و باز بدوبی‌راه گفت. فکر کرد مزاحم هستم. گفتم: «به والله من مزاحم نیستم. یک سؤالی دارم.» دوباره گفت: «ساکت شو....» و باز هم تلفن را قطع کرد.

مجدد تماس گرفتم. مردی گوشی را برداشت. گفتم: «ببخشید! دو بار زنگ زدم، یک خانمی بدوبی‌راه گفت. من مزاحم نیستم.» خودم را معرفی کردم. گفتم: «فقط یک سؤالی دارم از شما. دختر خانم شما زمان جنگ یک نامه فرستاد. بنده آن نامه را برداشتم و تا حالا نگه داشتم. هفتهٔ گذشته که به کربلا مشرف شدم، آن نامه را در ضریح انداختم. می‌خواستم بدانم وجود خارجی دارد یا نه.»

متوجه شدم که بغض گلویش را گرفت و گفت: «دخترم ازدواج کرده.» گفتم: «اگر امکان دارد، شماره او را بدهید تا در این مورد با ایشان صحبت کنم.» شماره را داد. زنگ زدم و صحبت

کردم. ابتدا خانم دیگری گوشی را برداشت و گفت: «با ایشان چکار دارید؟ مریض است.» گفتم: «می‌خواهم بگویم، من فلانی هستم. چندین سال پیش نامه‌ای برای رزمندگان در جبهه فرستاده بود و من آن نامه را داشتم.» تلفن را زده بود روی آیفون. آن خانم صدای من را می‌شنید، بعد گوشی را به او داد. گفتم: «نامه به این صورت بود که به دست ما رسید. شما آن موقع دانش‌آموز دوم یا سوم راهنمایی بودید. بعد از هشت تا نه سال نامه را به ضریح امام حسین(ع) انداختم. می‌خواستم بگویم: «پیامت را رساندم.»» این دختر به‌حدی گریه کرد که تلفن قطع شد. وقتی قطع شد، دوباره زنگ زدم. گفت: «تورا به خدا قطع نکن.» هنوز داشت‌گریه می‌کرد. بعد که تمام شد، گفت: «قربان امام حسین(ع) بروم.» برایم این‌طور توضیح داد: «سوم راهنمایی را که تمام کردم، ازدواج کردم. حالا شش یا هفت سال است که ازدواج کردم. بچه‌دار نمی‌شدم. نذر کردم و همان زمان که شما نامه را انداختید، در بیمارستان صاحب پسری شدم و اسمش را حسین گذاشتم.» زمانی را که گفت، مطابق بود با همان ساعت و تاریخ که من نامه را داخل ضریح انداختم.

به ایشان گفتم: «آن لحظه که نامه را داخل ضریح انداختم، گفتم: «امام حسین(ع) نویسندهٔ این نامه هر حاجتی دارد، مرادش را حاصل بفرما. هر مشکلی دارد، برطرف کن.» دو رکعت نماز هم خواندم. نمی‌دانستم شما وجود خارجی دارید یا نه.»گریه کرد و گفت: «همان زمان که شما این کار را انجام دادید، من بعد از چند سال صاحب پسر شدم و اسمش را حسین گذاشتم.»

خیلی خوشحال شد و بعداً دوباره زنگ زد. این یکی از معجزه‌های بزرگ جنگ است که اگر کسی خالصانه وارد جنگ شد و برای خدا قیام کرد، خداوند نمی‌گذارد مشکلی برایش پیش بیاید و هر گره‌ای هم باشد، خداوند آن گره را باز می‌کند.

کمک‌های الهی

خاطرات زیادی از روی مین رفتن، والفجر هشت یا گذر از اروند و... است.

گذر از اروند، که برای خیلی‌ها کار سختی بود، اما ما و همرزمان‌مان از این رود عبور کردیم. می‌توان درباره این‌که چطور عبور کردیم، ساعت‌ها صحبت کرد. خاطرهٔ دیگری از والفجر هشت دارم؛ برای عملیات آماده می‌شدیم. بهمن سال ۱۳۶۴ یا ۱۳۶۵ بود. بنده را به‌عنوان فرمانده گردان ترابری مأمور کردند برای جابه‌جایی تیپ المهدی که این تیپ را ترابری کنم. نهر حد و نهر بلامه دو نهری بود که قایق‌های ما آن‌جا مستقر بودند و تعداد بیست تا بیست و پنج قایق به ما داده بودند. در هر قایق چهار نفر آرپی‌جی‌زن و چهار نفر کمکی سوار کردیم.

یادم است آن شبی که قرار بود عملیات انجام شود، ما در قایق نشسته بودیم که فرماندهٔ محور فردی به اسم قاسمی یا عباسی اهل کرمان بود، اتمام حجت کرد و در آن لحظه گفت: «عزیزان! ما روی این عملیات حساب باز کردیم. این عملیات منطقه‌ای بسیار سخت و استراتژیک است. ممکن است ما یک لشکر شهید بدهیم تا بتوانیم در این عملیات پیروز شویم. کسانی که از آب یا تاریکی می‌ترسند و یا مریض هستند، می‌توانند در این تاریکی از قایق پایین بیایند، ما نیروی جایگزین داریم. نیروهای ما آرپی‌جی‌زن هستند. سال‌های سال روی آن‌ها کار کردیم. با آن‌ها تمرین شده و مانورهای مختلفی انجام شده است. این‌ها کسانی هستند که می‌توانند خط را بشکنند و لذا می‌توانند نیروهایی باشند تا با مهارت‌هایشان در میانهٔ عملیات وقفه‌ای ایجاد نشود.»

در آن شب به یاد شب عاشورا افتادم که امام حسین(ع) چطور با یارانش اتمام حجت کرد! یک نفر از این تعداد از قایق بیرون نرفت. کسی قایق را ترک نکرد، همه دعا می‌خواندند، ذکر می‌گفتند و گریه می‌کردند و چنان از همدیگر حلالیت می‌طلبیدند و همدیگر را در آغوش می‌گرفتند که انگار دیدار آخر است. به هم می‌گفتند: «اگر شهید شدیم، ما را شفاعت کنید.»

در آن شب جوی بسیار روحانی و معنوی بین نیروها حاکم شده بود. حالتی معنوی در قایق‌ها روی آب نهرهایی که مستقر بودیم، وجود داشت. خود فرماندهٔ محور از این فضائی که ایجاد شد، شروع کرد به‌گریه کردن.

همهٔ این‌ها کسانی بودند که زمینی نبودند، آسمانی بودند. باید می‌رفتند و شهید می‌شدند. خدا شاهد است عملیات آغاز شد، از اروندِ خروشان‌تر از دریا عبور کردیم. قبل از آن نه بادی بود و نه بارانی. قراربود ما قایق‌ها را به وسیله پارو ببریم که دشمن متوجه نشود، ولی باد و باران شروع شد. حدود ساعت ۱۱ بادی وزیدن گرفت و از نیزارها و بیشه‌زارهایی که به هم می‌خوردند صدای عجیبی در منطقه بلند شد. بعثی‌ها خیال کردند چون در آستانه سالگرد پیروزی انقلاب در بیست و دوم بهمن قرار داشتیم، آتش بازی و جشن است.

توپخانهٔ ما شروع به آتش ریختن نمود و این باد و باران مأمور الهی و لشکر الهی بود و باعث شد ما قایق‌ها را نه با پارو، بلکه روشن و حرکت کنیم. چون صدای باد و باران در بیشه‌زار به اندازه‌ای زیاد بود که بر صدای قایق‌های ما غلبه کرده بود.

به این طریق حرکت کردیم. در آن موقع من اشتباه کردم و گفتم: «بار خدایا! آیا این وقت باران و باد بود؟ می‌گذاشتی ما رد می‌شدیم.» غافل از این‌که باد و باران مأمور خدا هستند. این باد و باران باعث شد موتورهای قایق را در آب انداختیم قایق‌ها را روشن کردیم و به‌سمت ساحل حرکت کردیم و رسیدیم و بلافاصله چون باتلاق بود، برانکاردهایی که داشتیم را گذاشتیم و از آن‌ها عبور کردیم. در همین شروع محور، ابتدای میدان مین شروع به آرپی‌جی زدن کردیم و زمانی که شلیک کردند، خط جلوی ما شکسته شد و خداوند توفیق داد ساعت دوازده و نیم که خط جلو و محور ما شکسته شد و رفتیم وارد آن سمت شدیم تا ساعت سه درگیری بود. ساعت ۳ خبر دادند که فاو سقوط کرد. همهٔ نیروها در محورها مختلف عملیات خود را با موفقیت انجام داده بودند.

در رابطه با جزرومد اروند، در مورد آن شب و باد و باران صحبت کردن یا از لشکر خداوند گفتن، کار هرکسی نیست، ولی باور کنید زیر آتش رفتن هر لحظه شهید شدن همان و حرکت همان و این باعث نشد که وقفه در ارادهٔ عزیزان ایجاد شود، همه برای خدا آماده بودند که شهید شوند. آماده بودند که تکه پاره شوند، ولی در این عملیات وقفه‌ای ایجاد نشود. الله اکبر به این همت! الله اکبر به این اراده! این عزیزان رفتند و پیروزی حاصل شد.

خاطره‌ای کوتاه از کربلای ۴

زمانی که با قایق رفتیم و آن طرف اروند پیاده شدیم، شب بود و عملیات کربلای چهار دی‌ماه سال ۱۳۶۵ صورت گرفت. باور کنید عده‌ای از غواصان که قبل از ما رفته بودند محور را باز کنند، مجروح شده بودند. یادم هست که شب که حرکت می‌کردیم از لب آب تا خط دشمن که بعضی جاها نزدیک به شصت متر و بعضی جاها پنجاه متر و بعضی جاها صد متر می‌رسید، فاصله داشتیم. این مسیر را طی می‌کردیم.

یکباره صدای غواصی را شنیدیم که می‌گفت: «برادر عزیز! گام‌هایت را محکم بردار. گام‌هایت را به روی سر و سینهٔ ما بگذار. مبادا پایت در گل و لای فرو رود و وقفه‌ای در عملیات ایجاد شود. سلام ما را به آقا امام حسین(ع) برسان و بگو که رزمندگان آمدند، ولی توفیق حاصل نشد. آن دنیا ما را شافع باش.»

رمز پیروزی رزمنده‌ها

در منطقهٔ دشت عباس مستقر بودیم، شب زمستانی و هوا سرد بود. نیمه شب بلند شدم که اگر توفیقی حاصل شد، دو رکعت نماز بخوانم. دیدم آخرین نفری که می‌خواهد بلند شود، خودم هستم. بنده به‌عنوان خدمتگزار گروهان هستم و رزمنده دیگری در سنگر نیست. نگاه کردم که کجا رفتند!؟ چون در جبهه افراد سیزده، چهارده و پانزده‌ساله تا هشتادویک‌ساله هم داشتیم.

رفتم و دیدم رزمنده‌ها بر روی این تپه‌ها هرکدام سر بر سجده گذاشته‌اند و الهی العفو، الهی العفو، می‌گویند. از الهی العفو وگریهٔ آن‌ها به‌گریه افتادم. کنار یک جوان سیزده‌ساله نشستم تا نمازش در آن تاریکی و سرما تمام شد. گفتم: «عزیزم! چرا در این تاریکی و سرما نشسته‌ای؟» گفت: «آقا! بگذار من با خدای خودم درددل کنم. من می‌دانم درونم چه است. تو ظاهر مرا می‌بینی. بگذار با خدای خودم درددل کنم که اگر قرار شد روزی و روزگاری به شهادت برسم، پاک پذیرفته شوم. نکند خدای ناکرده بدون پاکی پذیرفته و شهید شوم و نتوانم به آن ارزش و جایگاه و مقامی که شهیدان دارند، برسم.»

ازگریهٔ شبانه و نمازشب‌هایی که این عزیزان سیزده‌ساله خواندند و دعاهای امام عزیز این پیروزی حاصل شد ولاغیر. جنگ ما جنگ معنویت بود. جنگ ما جنگی بود که همه با شناخت معنویت و عشق وارد شدند و با همین عشق توانستند سدهای بزرگی را درهم بشکنند. روح شهدا عالی است، خداوند ان‌شاءالله متعالی بگرداند.

جبهه ما را عاشق خود کرده بود

در آخر کتابم هم این مطلب را آورده‌ام که زمانی که قطعنامه پذیرفته شد، ما در جنگ بودیم، باور نمی‌کردیم قطعنامه پذیرفته شود، در جمعمان با هم نشستیم وگریه می‌کردیم. گفتیم: «خدایا! بعد از قطعنامه چکار کنیم؟ ما با جنگ انس گرفته بودیم. چگونه می‌توانیم به خانه برگردیم و تا با زن و بچه‌ها انس بگیریم. زمان زیاد می‌گذرد. ما کنار شهدا و جانبازان بودیم. با هم بودیم. به گفتهٔ آقای آهنگران، «جبهه ما را عاشق خود کرده بود». ما عاشق جبهه بودیم و جبهه هم عاشق ما. این عشق دوطرفه بود.

روزی که قطعنامه اعلام شد، راگریه کردیم. همه آن روز هیچ‌کس ناهار نخورد. گفتیم: «خدایا! چرا ما لیاقت شهادت نداشتیم. در این جنگ شرکت کردیم. بیش از پنج سال در جبهه‌ها حضور داشتیم، ولی شهید نشدیم. آن‌هایی که شهید شدند، مشخص است بر ما برتری داشتند.»

ما مدت‌ها بود که نمی‌توانستیم در خانه بمانیم. جنگ هم که نبود، همه با شهدا گفت‌وگو می‌کردیم، به گلزار شهدا می‌رفتیم و با شهدای عزیزی که قول و وعده گرفته بودیم که ما را شفاعت کنند، می‌نشستیم کنار آن‌ها دعا می‌خواندیم وگریه می‌کردیم. می‌گفتیم: «ای شهید عزیز! دست ما را بگیر و ما را رها نکن. اگر شما ما را رها کنید، ما در ضلالت و گمراهی قرار خواهیم گرفت. ما در پیچ‌وخم زندگی فراموش خواهیم شد و شما را فراموش خواهیم کرد. شما ما را فراموش نکنید.»

مدت‌ها گذشت تا توانستیم با این دنیای خاکی انس بگیریم و بتوانیم زندگی کنیم.

امروز جهاد فرهنگی در رأس امور

امروز جبههٔ ما سخت‌تر از جبهه دوران دفاع مقدس است. در جبهه‌های هشت سال دوران دفاع مقدس دشمن روبه‌رو بود، شلیک می‌کرد و مشخص بود. صدای تیر و تفنگ بود و جواب می‌دادیم و با دشمن درگیر می‌شدیم، اما امروز جنگ، جنگ نرم است و دشمنان از طریق فضای مجازی و از طریق بمباران‌های تبلیغاتی فکر و ذهن جوانان ما را تخریب می‌کنند و به‌سمت دیگر سوق می‌دهند و هدایت می‌کنند.

امروز جهاد فرهنگی باید در رأس امور باشد. مسئولان امر در ارتباط با فرهنگ و جوانان در مدارس و دانشگاه‌ها همت بگمارند و با بصیرت‌افزایی و آگاهی دادن به نسل جوان و نوجوان در این عرصه از میدان جنگ با پیروزی خارج شوند. دشمن از نظر اقتصادی نظامی و... حریف ما نشد، اما اگر بیدار نباشیم، در عرصه فرهنگی ضربه می‌خوریم. اکنون متأسفانه در این عرصه ضربه‌هایی خورده‌ایم، تعدادی از این ضربه‌ها به‌خاطر عدم آگاهی بعضی از مسئولین ماست. و برخی به‌دلیل غفلت و بی‌توجهی جوانان و نوجوانان و خانواده‌هاست که کم‌وبیش بی‌بندوباری از طریق شبکه‌های مختلف در حال رواج است.

ما در کنار مرز هستیم و بدون دیش ماهواره از طریق آنتن معمولی می‌توانیم چندین شبکه خارجی را بگیریم که سمپاشی علیه اسلام و نظام و سمپاشی علیه حجاب است و این زمینه در استان‌های مرزی آماده است. باید توجه بیشتری به استان‌های مرزی صورت گیرد تا در این زمینه موفقیت حاصل شود.

رهبر معظم انقلاب چندین بار فرمودند: «پیوست فرهنگی لازم است.» اکنون در عسلویه بیش از شصت هزار نفر زندگی می‌کنند. کارمند و کارگر هستند و حقوق می‌گیرند، ولی حالا به فکر پیوست فرهنگی افتاده‌اند.

یعنی باید زمینه‌ای فراهم شود که برای کار اقتصادی پیوست فرهنگی هم انجام بشود. جایگاه فرهنگ و مؤلفه‌های فرهنگی مشخص شود. گروه فرهنگی مستقر شود. بتوانند زمینه‌ای فرهنگی فراهم کنند تا با فرهنگ‌سازی بر کار مسلط شویم. نه این‌که ما گاهی در کشور یک سری کار انجام می‌دهیم و بعد متوجه می‌شویم که اشتباه کردیم و راهی برای برگشت نداریم. مثل همین بی‌دروپیکر بودن فضای مجازی. حضرت آقا چندین بار اعلام کردند که اگر من رهبر نبودم، مسئولیت فضای مجازی را به‌عهده می‌گرفتم؛ این یعنی اهمیت فضای مجازی. اما مسئولین به سخنان رهبر توجه نکردند. با توجه به رهایی فضائی مجازی امروز به جایی رسیدیم که بعضاً جوانان از دست ما خارج می‌شوند.

انبارداران:

«گرای باقر» کمتر از ۲۰ روز به چاپ دوم رسید

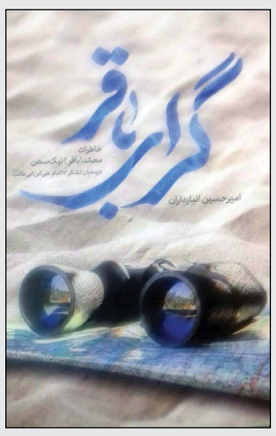

«گرای باقر» خاطرات محمدباقر نیک‌سخن، دیده‌بان لشکر ۱۷ امام علی ابن ابی‌طالب در هشت سال دفاع مقدس است که غیر از عملیات فتح‌المبین در بقیه عملیات‌های جنگ در کسوت دیده‌بان و نیروی پیاده حاضر بوده و سردار شهید مهدی زین‌الدین نسبت به او عنایت ویژه‌ای داشته است.

امیرحسین انبارداران نویسنده کتاب «گرای باقر» در گفت‌وگو با کیهان با بیان مطلب فوق گفت: این کتاب را به سفارش انتشارات شهید کاظمی نوشتم. این ناشر برجسته حوزه فرهنگ مقاومت ضمن حضور گسترده در سطح کشور نسبت به انتشار آثار مرتبط با رزمندگان لشکر ۱۷ امام علی ابن ابی‌طالب اهتمام ویژه‌ای دارد.

وی افزود: ویژگی خاص خاطرات راوی، بی‌تکلف و بی‌پیرایه بودن در گفتار است و جالب این که از سرداران و فرماندهان برجسته جنگ از جمله عزیز جعفری، محمد جهان آرا و.... خاطرات و مشاهدات جالبی دارد که صادقانه بیان کرده است.

نویسنده «گرای باقر» ادامه داد: این کتاب در ۲۸۰ صفحه منتشر شده و در مدت کمتر از بیست روز به چاپ دوم رسیده است.

انبارداران همچنین گفت: کتاب دیگری که به تازگی نگارش آن را تمام کرده‌ام «مسجد ترک‌ها» نام دارد که مجموعه خاطرات طنز است از حضور راوی در پایگاه صلواتی مسجد ترکهای کرمانشاه در هشت سال دفاع مقدس.

ناشر این کتاب هم انتشارات شهید کاظمی است و آن را در نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران در اردیبهشت ۱۴۰۳ عرضه خواهد کرد.

وی در پایان اظهار کرد: به تازگی، کتاب دیگری را با همین ناشر قرارداد بسته‌ام که شرح زمانه، زندگی و یک عمر تلاش انقلابی یکی از شخصیت‌های برجسته سیاسی قم است که از وی به عنوان خالق قیام نوزده دی سال ۱۳۵۶ یاد می‌شود و خاطرات جالبی از دیدارهایش با حضرت امام در نجف و قم و نیز با رهبر معظم انقلاب در زمان تبعید در ایرانشهر دارد.

روایت صدثانیه‌ای

کسب اجازه

ابوالقاسم محمدزاده

مهرداد ۱۶ ساله بود که برای کسب اجازه به خانه آمد. دل ماندن نداشت. پاهایش او را به سمت جبهه می‌کشاند. مادرش گفت: «بمان» و ماند تا دل مادرش را به‌دست آورد.

بیست و یکم اردیبهشت سال ۱۳۶۱مادرش اجازه داد و رفت. رفت که رفته باشد. نگاهش بوی رفتن می‌داد و به دل مادر برات شده بود که آخرین دیدار اوست. سال‌ها گذشت. دلتنگی‌های مادر تمام نشد. همه جا را برای پیدا کردن مهردادش گشت. اما نبود که نبود.

جمعی خود را کنار نهر خین رساندند. کانال‌ها، معبرها، سیم‌های خاردار، همه بوی روزهای وصل را می‌داد و با هم بودن و معبر پر از مین، شب و روز عملیات را از مقابل چشم‌شان رژه می‌برد.

پیشانی‌بند یا زهرا (س) مهرداد که وسطش را نشانی رفته بودند خودنمایی می‌کرد. انتظار هشت‌ساله مادر پایان یافت و حالا دیگر دلتنگی‌هایش را مادر به بهشت زهرا می‌برد تا کنار قبر شهیدش آرام گیرد.

موضوع: شهید مهرداد سیستانی

یک شهید، یک خاطره

آتشِ دل

مریم عرفانیان

چشم به نگاه اشک‌آلود مادر دوخت؛ لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست. یک شانه از جیب درآورد و طرف مادر گرفت.

- ثابت کنید که رضایید به رضای خدا و از رفتنم خوشحالید...

مادر شانه را از دست سید علی گرفت و با چشم‌هایی خیس بر موی سرش کشید و دوبیتی‌های محلی را برای بدرقه‌اش زمزمه کرد... آن‌وقت پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «می‌سپارمت به خدا؛ ولی به ذریهٔ نبی دعا کن خدا صبری مثل صبر حضرت زینب به‌هم عطا کنه.»

سید علی دستان مادر را بوسید.

- ما که از علی‌اکبر امام حسین بهتر نیستیم و شما هم ذره‌ای از مصائب بی‌بی زینب رو درک نکردین. پس در مقایسه با آن‌ها خیلی مرفه زندگی کردیم. هیچ دلیلی برای بی‌قراری ندارید که یقیناً شیون بر مشیّت الهی ناسپاسی بر الطاف خداوندی هست. ناشکری گناه کبیره‌ست؛ پس مواظب باشید مرتکب گناه نشوید.

نوبت به پدر که رسید؛ یک لحظه نگاه علی به نگاه پدر گره خورد. نزدیک رفت و دو کتف او را بوسید.

- قربان دستان پینه‌بسته و کمر خمیده‌ات بشم. شرمنده از اینکه نتونستم زحماتت رو جبران کنم و مرهمی بر بدن دردمندت باشم؛ ولی نخواه در پیشگاه جدّمان توی آخرین روز خجل باشم؛ حلالم کن...

پدر هم در میان اشک و آه، پیشانی علی را بوسید و بریده‌بریده گفت: «شیر مادر حلالت که مایهٔ روسفیدی ما در دنیا و آخرت میشی، پسرم! منو حلال کن که نتونستم بار مشکلات رو کم کنم تا در زندگی طعم آسایش و آرامش رو بچشی.»

سید علی دستان پدر را غرق بوسه کرد و با غرور گفت: «رضایت شما برام بهترین آسایش و آرامش هست.»

سپس ادامه داد: «بابا! دوست دارم همان‌طور که مولایمان حسین موقع رفتن علی‌اکبر گرد از عبایش زدود، شما هم منو مهیای نبرد کنی.»

پدر چند ضربه به شانهٔ علی زد تا گرد لباسش زدوده شود. آن‌وقت قرآن جیبی کوچکی به او داد و گفت: «یادگارِ امام رضاست.»

***

در آخرین لحظات، وقتی سید علی هنوز قدم در اولین پلهٔ اتوبوس نگذاشته بود، با دیدن اشک‌های پ